

www.ketab

وَلَا كَيْفَ مَشْهُدٌ دَكَّرَ عَبَّاسُ عَلِيٍّ بِالسُّلْطَانِ

1472-1473.

از خواجوی کرمانی
به روایت حمیده رنجبر
۱۳۶۱-۱۳۶۲
وژیک نامشده در کتابخانه ملی تهران

به روایت حمیده رنجبر

سرشناسه: رنجبر، حمیده، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: از خوی تا اوکلاهاما: زندگینامه
شهید دکتر عباسعلی بدرنیا ۱۳۶۰ - ۱۳۳۴/ به روایت
حمیده رنجبر.

مشخصات نشر: تهران: کارور، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۷۲ ص.: مصور (بخشی رنگی)؛
۵/۹ × ۵/۱۹ س.م.

شابک: ۹-۳۰-۵۴۷۶-۶۰۰-۹۷۸-۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: زندگینامه شهید دکتر عباسعلی بدرنیا
۱۳۶۰ - ۱۳۳۴.

موضوع: بدرنیا، عباسعلی، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۰.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان
-- سرگذشتنامه

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه
رده بندی کتب: ۱۳۹۴ ۳۵۹/۹ ب/۱۶۲۶ DSR
رده بندی یویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره ثبت: ۴۱۴۱۹۲۶ ملی

عنوان کتاب: از خوی تا اوکلاهاما

نویسنده: حمیده رنجبر

ناشر: کارور

طرح جلد: مهدی رنجبر

طراحی و صفحه آرایی: جعفرنوجوان

ویراستار: حسن بدرنیا

چاپ و لیتوگرافی: گل آذین

نوبت چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۰۰۰۰ ریال

۸ مقدمه

۱۳ فصل اول: دوران کودکی و نوجوانی

۲۵ فصل دوم: سفر به استانبول

۴۱ فصل سوم: عزیمت به اوجیهام

۵۱ فصل چهارم: جنگ تحمیلی



مقدمه

غروب دلگیر آخرین روزهای سال ۹۳، درحالی که بسیار آشفته و غمگین بودم از محل کارم خارج شدم و مثل هر روز، موسیقی آرام و تنهایی من در خودروی شخصیم، و قطرات اشکی که گاهی آرومم می کرد. اما روز بیست و هفتم اسفندماه، حالم از روزهای قبل بدتر بود. خاطر من نیست که به چه آهنگی گوش می دادم، فقط اشک هایم بودند که مرا همراهی می کردند. به شدت احساس بیهودگی می کردم و مدام به این نکته فکر می کردم که یک سال دیگر در حال اتمام است و من در آن مرداب پیری را داشتم که نه خوشایند خود بودم و نه دیگران. یادم نیست که چقدر در ترافیک معطل شدم، به حدی در خود فرو رفته بودم که از فیدر زمان غافل بودم. در طول مسیر، به ذهنم رسید که شاید حدی که منی نماز حالم را بهتر کند. به محض رسیدن به خانه، وضو گرفتم و سجاده را پهن کردم. اذان مغرب در تمام خانه پخش شد. من با ناله و اشک بی امان نماز می خواندم. حدی حالم بد بود که وقتی به سجده رفتم توان بند شدن را جابم را نداشتم. به هر سختی، نماز مغرب را خواندم. این قدر از دل تنگم، اشک بر چشمانم جاری شده بود که تمام صورتم خیس بود. حس می کردم چشمانم به شدت پنهان کرد، حتی جرئت نگاه کردن به چهره خود را در این نداشتم. نمازم که تمام شد احساس می کردم پشتم سرد شده. تا به حال به این اندازه، دل تنگ نبودم. درحالی که بسیار بی رمق بودم خودم را به زحمت از سجاده روی تخت کشاندم. این قدر بی حال بودم که گویی وزن خودم را هم نمی توانستم تحمل کنم. در اتاق خواب تاریکم روی تخت دراز کشیدم. اتاق، با نور چراغ های خیابان، اندکی روشن بود. اصلاً نمی فهمیدم که خواب هستم یا بیدار.

حس می کردم مغزم در سرم یخ بسته و همزمان قلبم در حال سوختن است.

ناگهان زنگ در به صدا در آمد. اصلاً یادم نیست چطور به در آپارتمان رسیدم، در را باز کردم، خانمی که چهره اش به خاطر منمانده سراسیمه و باعجله از من خواست که هر چه سریع تر خودم را به درب اصلی برج محل سکونت من برسانم. من کاملاً گیج شده بودم، او گفت که من به عنوان تنها ایرانی در کشور امارات برای تشییع پیکر یک شهید انتخاب شده ام. خاطر من نیست که چطور آمدم و به دنبال آن خانم وارد آسانسور شدیم. من کاملاً شوکه شده بودم و سعی می کردم که از او سؤالات مختلفی را که در ذهنم می چرخید بپرسم. ولی او مدام از من می خواست که عجله کنم و اینکه به زودی پاسخ تمام سؤالات خود را خواهم فهمید. وقتی به درب ورودی رسیدیم، گروهی از شخصیت های سیاسی ایران در امارات مثل سفیر ایران در امارات و عده های دیگر منتظر بودند. در واقع اصلاً نیالی پیش نیامد تا من سؤالی بپرسم. فقط به من گفته شد که مراسم تشییع، دورتادور برج محل سکونت من است.

تابوت شهید، مثل تمام شهدایی که قبلاً فقط در تلویزیون دیده بودم با پرچم ایران پوشیده شده بود. تابوت بر شانه های کسی حمل نمی شد، بلکه روی چرخ های یک ماشین بود. من هم به دنبال تابوت، مسیر را پیش می رفتم. جمعیت بسیاری هم در حال نظاره این مراسم بود. در طول مسیر، فقط سعی می کردم تا اسم و یا عکسی از شهید مذکور بر روی تابوت پیدا کنم، اما چیزی روی آن نوشته نشده بود. خوب یادم هست که قدم هایم را تند تر برمی داشتم تا زودتر این مسیر تمام شود و من پاسخ سؤالاتم را بدانم. اینکه این شهید چه کسی است؟ چه کسی مرا

انتخاب کرده؟ چرا این شهید در خارج از ایران تشییع می‌شود و اصلاً خانواده او کجا هستند؟ و... من کاملاً در سؤالاتی که ذهنم را فرا گرفته بود غوطه‌ور بودم، که ناگهان زنگ در به صدا در آمد و من از خوابی که اصلاً فکر نمی‌کردم خواب است بیدار شدم. تا هفته‌ها ذهنم درگیر این خواب بود. خیلی تلاش کردم تا تعبیر آن را پیدا کنم، اما در نهایت به این مسئله رسیدم که خواب در زمان غروب، تعبیر خاصی ندارد. اما آنچه برای من اتفاق افتاده بود، فراتر از خواب بود.

روز هفدهم خرداد ۹۴، آخرین روز از سفر یک هفته‌ای من در ایران بود و من در حال آماده شدن برای رفتن به خردادگاه بودم که تلفن همراهم به صدا در آمد. دکتر بدرنیا، از همکاران قدیم، آن سوی خط بود. تقریباً چهارده سال پیش بود که از او هیچ خبری نداشتم. پس از احوالپرسی از من، خواست که برای پروژه‌ای به ملاقات او بروم. من هم موافقت کردم، حدود ده سالی است که در کشور امارات زندگی می‌کنم. اما به رسم ادب از او در خصوص پروژه ایشان پرسیدم، تا اگر کمکی از دستم بر می‌آید حتی از راه دور، انجام دهم. ایشان گفتند که بنده را از آنجا که (به گفته ایشان) خدمت خوبی دارم برای نگارش داستان زندگی یک شهید انتخاب کرده‌اند.

به محض شنیدن این حرف، خشکم زد و تمام خاطره‌های خوابی که سه ماه پیش دیده بودم خیلی روشن‌تر و واضح‌تر در سرم شروع به چرخیدن کردند. دکتر بدرنیا در حال توضیح دادن در مورد عقد قرارداد برای نگارش کتاب و موارد دیگر بود، اما من دیگر گوش‌هایم نمی‌شنید. تنها چیزی که از او خواستم این بود که تمام عکس‌ها و مطالب مربوط به شهید را برایم ایمیل کند تا در اولین فرصت، کارم را شروع کنم.

دکتر بدرنیا غروب همان روز، مطالب اولیه و از جمله

تعدادی از عکس‌های شهید را برای من ایمیل کرده بود و من به محض رسیدن به منزل و باز کردن ایمیل، پاسخ تمام سؤالاتم را از خوابی که کسی تعبیری برای آن نداشت، پیدا کرده بودم.

شهید دکتر عباسعلی بدرنیا، مرا در روزی که احساس بیهودگی تمام وجودم را فرا گرفته بود، انتخاب کرد تا تشییعش کنم. من انتخاب شدم تا داستان زندگی ابرمردی را روایت کنم که زمان شهادتش، سه ماهه بودم. کار بسیار سختی پیش رو داشتم اما از آنجاکه او ماهی یک ساله پخته بود با توکل بر خدا آن را شروع کردم. کتابی که در دست شماست حاصل گره خوردن احساسات و عواطف دو نسل از دو دوره کاملاً متفاوت است. من در تمام مدت نگارش این کتاب، با شهید عباسعلی همدردی می‌کردم. از دوران کودکی تا نوجوانی و جوانی، همچنین دوران تحصیل و شرکت در جنگ تحمیلی را با او زندگی کردم. به عقیده من، اگر امروز ما در امنیت و آرامش، روایت زندگی عباسعلی‌ها را ندانیم و نخوانیم، دینی را که بر گردن داریم ادا نکرده‌ایم. بدون شک، شناخت این فرشتگان زمینی به خیلی زود آسمانی شدند به ما درس‌های بزرگی خواهد داد و چه بسا شکل و نحوه زیستن آنها در زمان حیات می‌تواند الگوی خوبی برای تک‌تک ما در هر سنی باشد.

حمیده رنجبر

تابستان ۹۴